

خردسالان

دوست

سال سوم

شماره ۱۶۸، پنجشنبه

۲۳ دی ۱۳۸۴

۲۰۰ تومان



۱۳		کبوتر نامه‌بر	۳		با من بیا
۱۷		دوستان مهربان	۴		گاو و پیرزن
۲۰		قصه‌ی حیوانات	۷		نقاشی
۲۲		زمستان	۸		فرشته‌ها
۲۴		کاردستی	۱۰		مثل آینه
۲۵		فرم اشتراک	۱۱		جدول
۲۷		اون چیه که ...؟	۱۲		بازی

● مدیر مسئول: مهدی ارکانی

● سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

● مدیر فاضلی: مارال کشاورزی آزاد

● تصویرگر: محمد حسین سلواتیان

● کرافتیک و صفحه آرایی: صدف صفرپور

● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

● توزیع: طرح نیلس

● امور مشترکین: محمد رضا اصفه‌ری

● نشانی: تهران - خیابان انقلاب - چهارراه کالج، شماره ۹۴۲، نشر عروج

● تلفن: ۶۶۷۰۱۲۹۷ و ۶۶۷۰۶۸۲۲، فاکس: ۶۶۷۰۲۲۹۱



پدر و مادر عزیز، مریس گرامی

این مجموعه ویژه‌ی خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا...



دوست من سلام.

من نخودفرنگی هستم، کوچولو و سبز و قل قلی،
شاید مرا در بعضی غذاها دیده باشی،
من خیلی خوش مزه و مقوی هستم،
اسم دیگر من نخودسبز است.

امروز پیش تو آمده‌ام تا با هم مجله‌ی دوست خردسالان را ورق بزنیم،
شعر و قصه بخوانیم. بازی کنیم
و نقاشی‌های قشنگ بکشیم.
پس مدادرنگی‌هایت را بردار و
با من بیا...



گاو و پیرزن



یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا، هیچ کس نبود.

در دهکده‌ای کوچک و زیبا، پیرزنی زندگی می‌کرد که یک گاو داشت.

گاو پیرزن شاخ نداشت. اما هرروز یک سطل پر از شیر به پیرزن می‌داد.

پیرزن از شیر گاو، ماست و پنیر درست می‌کرد و به مردم ده می‌فروخت.

هر بار که کسی می‌آمد تا از پیرزن شیر و ماست بخرد، با دیدن گاو

می‌خندید و می‌گفت: «په گاو عجبیبی! پرا شاخ ندارد، گاو که بدون شاخ نمی‌شود!...»

پیرزن چیزی نمی‌گفت و گاو، غمگین و غمگین‌تر می‌شد.

هر بار که پیرزن گاو را به دشت می‌برد تا علف تازه بخورد، همه گاو را

به هم نشان می‌دادند و می‌گفتند: «گاو بی شاخ می‌شواهد به دشت برود!»

باز هم پیرزن چیزی نمی‌گفت و گاو، غمگین و غمگین‌تر می‌شد.

یک روز اتفاق عجیبی افتاد. وقتی پیرزن به آغل رفت تا شیر گاو را

بدوشد، دید که گاو در آغل نیست. همه جا را گشت اما گاو نبود.

پیرزن تنها شد و مردم ده بدون شیر و ماست و پنیر ماندند.

هر کس به خانه‌ی پیرزن می‌رفت تا شیر بخرد، پیرزن می‌گفت:

«گاو^۴ رفته و شیر و ماست و پنیر ندارد^۴».

مردم دهکده تصمیم گرفتند همه جا را بگردند تا گاو پیرزن را پیدا کنند.

آن‌ها از این که گاو رفته بود، خیلی ناراحت بودند و پیرزن از همه

ناراحت‌تر بود چون او گاو بدون شاخش را خیلی خیلی دوست داشت.



صبح روز بعد، همه‌ی مردم ده به دشت رفتند تا اطراف دهکده را خوب بگردند.
ناگهان در چمنزار پشت تپه‌ها گاو را دیدند که مشغول علف خوردن بود.
مردم با خوش حالی به طرف گاو دویدند.

گاو خیلی ترسیده بود، می‌خواست فرار کند که پیرزن را دید.

پیرزن، سر بدون شاخ گاو را نوازش کرد و گفت: «گاو قشنگم، گاو مهربانم، چرا مرا تنها گذاشتی؟»

مردم ده یکی‌یکی به پشت گاو دست کشیدند و گفتند:

«فرا را شکر که تو را پیدا کردیم، تو قوی، پرغایده‌ای و ما همه دوستت داریم!»

مردم ده گاو را به خانه‌ی پیرزن برگرداندند و از آن روز به بعد، هیچ وقت، هیچ کس درباره‌ی شاخ گاو

حرفی نزد همه می‌گفتند: «عجب شیر قوی‌داری، چه ماست قوش مزه‌ای! به به عجب پنیری!»

پیرزن می‌خندید و گاو خوش حال بود.

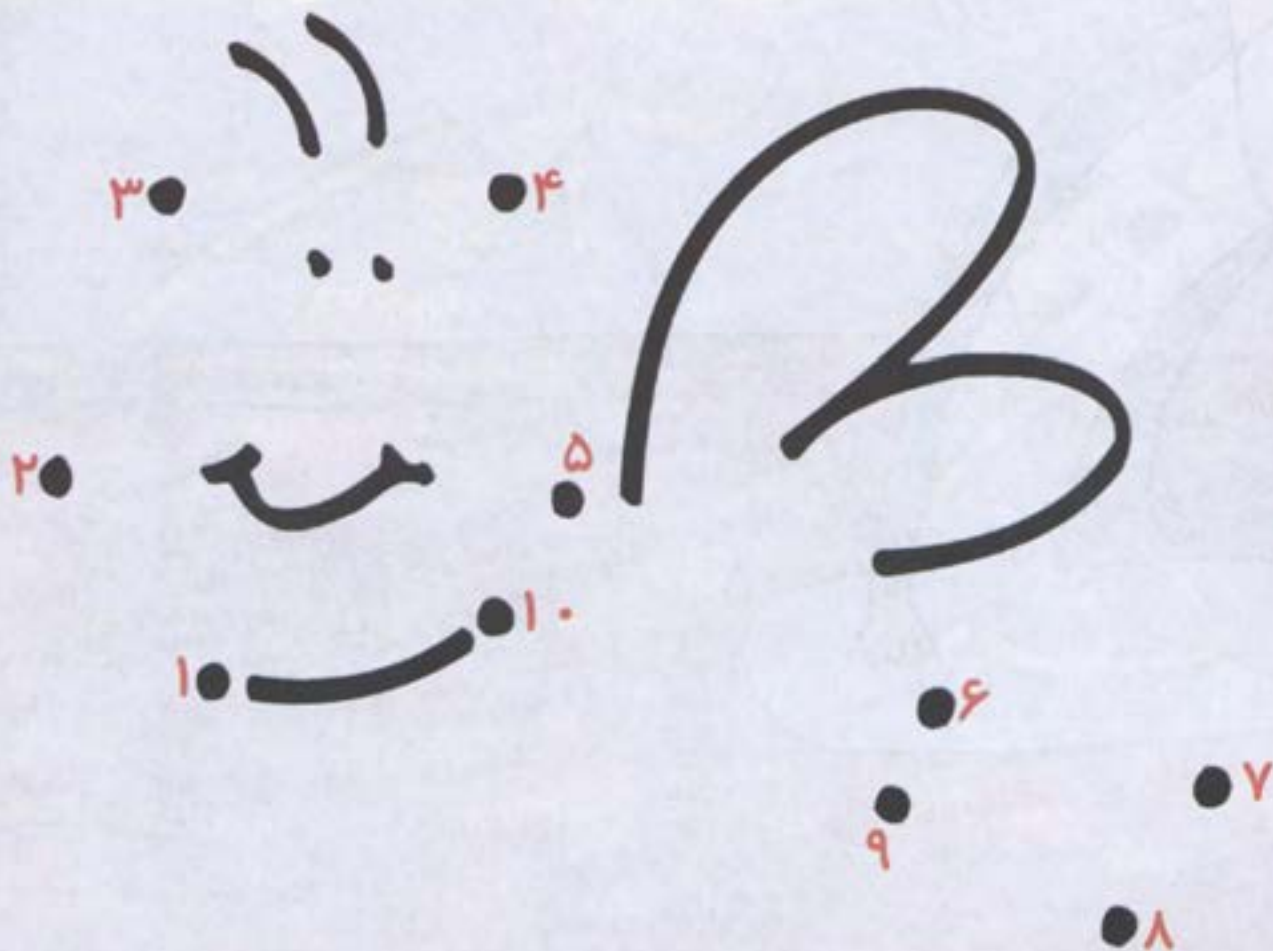


نقاشی



دایره‌های سیاه ۱ تا ۱۰ را به هم وصل کن تا شکل کامل شود.
آن را رنگ کن.

۱ → ۲ → ۳ → ۴ → ۵ → ۶ → ۷ → ۸ → ۹ → ۱۰



فرشته‌ها



عید قربان بود و مادرو مادر بزرگ و زن دایی به خانگی خانم همسایه رفته بودند، من و حسین پیش پدر بزرگ ماندیم، مادرم گفت: «فقط قانم‌ها دعوت شده‌اند، بهتر است تو و حسین پیش پدر بزرگ بمانید.» من و پدر بزرگ با حسین بازی کردیم و او را سرگرم کردیم، ظهر، پدر بزرگ یک سفره‌ی کوچک پهن کرد و ناهاری را که مادر بزرگ برایمان درست کرده بود، گرم کرد و آورد تا بخوریم.

وقتی من و حسین سر سفره نشستیم، پدر بزرگ گفت: «مثل روزی است که امام با نوهی کوچک‌لوشان و دوست او ناهار خوردند!»

من یک قاشق غذا در دهان حسین گذاشتم و گفتم: «برایمان تعریف کنید.»

پدر بزرگ گفت: «یک روز نوهی امام با یکی از دوستانش در حیاط خانه بازی

می‌کرد که امام از او فواست که دوستش را برای ناهار به اتاق امام بیاورد. آن وقت امام همراه آن‌ها ناهار خوردند.»

من یک قاشق دیگر غذا در دهان حسین گذاشتم.

پدر بزرگ گفت: «آن روزها هم فرشته‌ها می‌همان امام بودند، مثل امروز که فرشته‌ها کنار سفره می‌همان ما هستند.»

حسین یک قاشق غذا را به طرف پدر بزرگ برد تا در دهان او بگذارد.

حسین به پدر بزرگ غذا می‌داد و من به حسین



مثل آینه

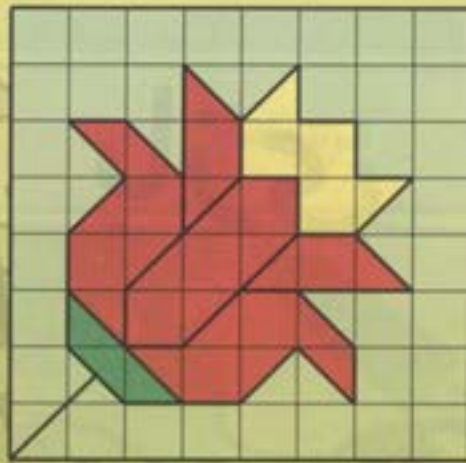
شکوه قاسم نیا



تو چشم‌های مادرم
عکس خودم رو دیدم
چشم‌های مادرم رو
تو دفترم کشیدم

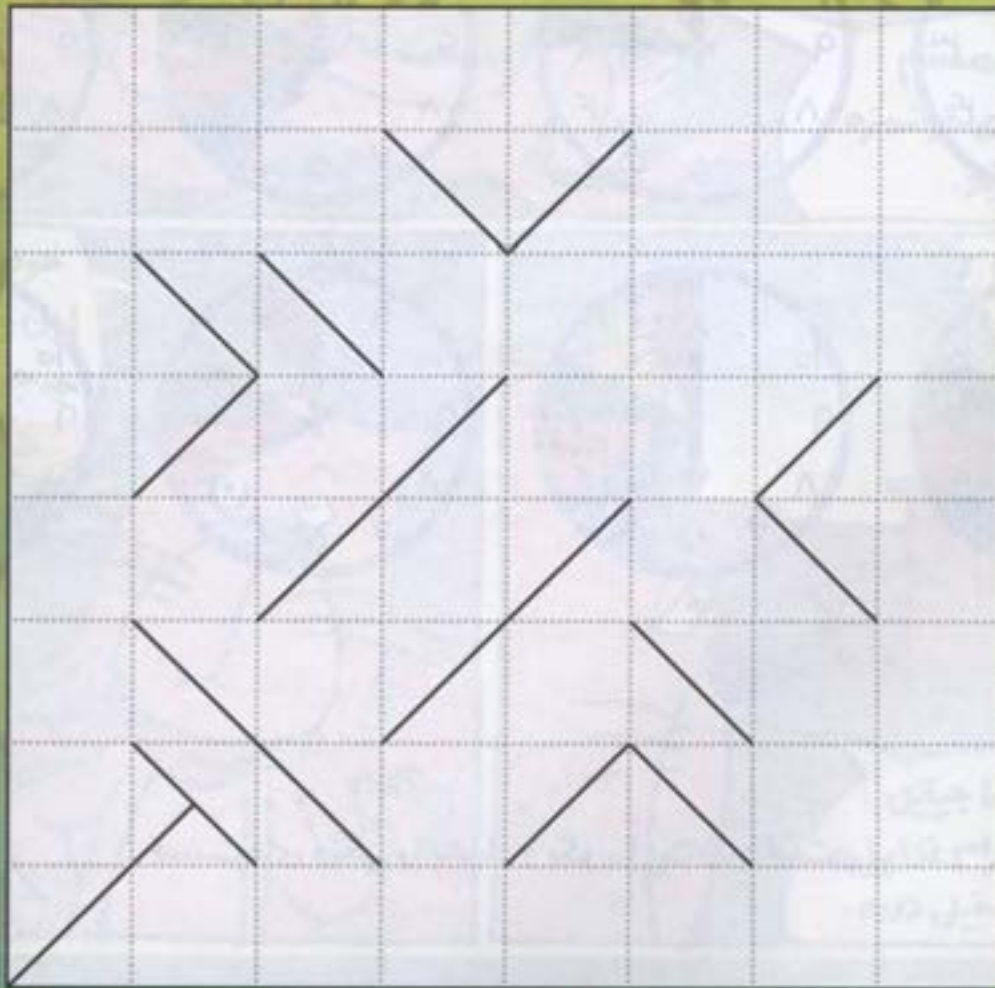
مثل یک آینه بود
من اون تو پیدا شدم
اما آخه چه جوری
تو چشم اون جا شدم





جدول

جدول را کامل و رنگ کن.



بازی



قسمت‌های رنگی را بشمار و بگو ساعت چند است؟





من یک کبوتر نامه بر هستم قدیم ها که پست نبود مردم نامه ها شون رو به پای ما می بستند تا برایشون برسونیم حیف که دیگه از ما استفاده نمی کنند. حالا آله تو یک مشت دونه بدی که بخورم من هم در عوض پیغامت رو برای جیقیل می برم!

قبوله!



... حالا که غذای رو خوردی نامه رو ببر!

نامه ات خیلی سگینه پام در می گیره. باید یک مشت دونه اضافی بدی



زودتر بخور و نامه ام رو ببر. خیلی گرسنه ام!

هو لم نکن. آله تند تند بخورم دل درد می گیرم!



اوه اوه... هفتم خون جگر دونه! باید
یک مشت دانه دونه بدی بخورم!



وقتی دارم غذا می خورم بهم
خیره نشو، هرکس می شوم!

چرا زین داره!



والله! یک تیکه
ابر سیاه! ممکنه
بارون بیاره و بوزاز
کریک سخت بشه -
باید بیشتر دونه
بخورم تا نیروم
بیشتر بشه!



آه بیاره رفقه بوزم
الان رسیده بوزم و
غذا هم خورده بوزم!

عزیزان اشتها!
کور می شه



اُف! خیلی خوردم آگه اینجوری پرواز کنم حالم بد می شه، باید قبلش یک جا استراحت کنم...

اتفاقاً من یک
حای خوب
خراخ دارم!



این ها رو که بخورم
نامه ات رو می برم
خونه جیتل!

زحمت می شه!



بیخود نیست که دگه هیچ کس از
کیوترهای نامه بر استفاده نمی کنه...
عوضش حسابی سیر شدم و دگه
لازم نیست برم خونه جیتل!

اشتباه کردم، قول
می دم نامه ات رو ببرم!

پایان



با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



مرغ




پیشی






گاو

دوستان مهربان


یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.


یک روز  از کنار مزرعه‌ای می‌گذشت که احساس کرد خیلی خیلی گرسنه است.

تصمیم گرفت به مزرعه برود و چیزی برای خوردن پیدا کند. 

آرام به طرف لانه‌ی  رفت. 



روی زمین پر از دانه بود.

دانه‌ها را بو کرد. 

فریاد زد: «از این جا برو! این دانه‌ها غذای من هستند.» 


رفت و به طویله رسید.





جلوی طویله پر از علف بود.

می خواست علف‌ها را بو کند که   فریاد زد: «از این جا برو! این علف‌ها غذای من هستند.»


نگاهی به  کرد و چیزی نگفت و رفت.

گرسنه بود، اما انگار توی مزرعه چیزی برای خوردن نبود.

تصمیم گرفت از مزرعه بیرون برود که ناگهان صدای  را شنید.




در حالی که قدقدقا می کرد،  را صدا زد و گفت: « ! بیا که  با تو کار دارد.»

گفت: «من به علف‌های  دست نزنم. از آن‌ها نفورم!»


گفت: «می‌دانم! زود بیا!   منتظر است.»





با ترس و لرز دنبال  رفت و به طویله‌ی  رسید.


فکر می‌کرد  می‌خواهد با او دعوا کند اما  یک ظرف پر از شیر برای  آماده


کرده بود.

 گفت: «تو میهمان ما هستی!»

 گفت: «و کرسنه‌ای! پس بفر!»

با خوش حالی مشغول خوردن شیر شد. 

و  خیلی مهربان بودند.

تصمیم گرفت پیش آن‌ها بماند، برای همیشه. 

هنوز هم اگر از کنار آن مزرعه بگذری،  و  و  را می‌بینی که خوب و خوش کنار هم

زندگی می‌کنند.



قصه‌ی حیوانات

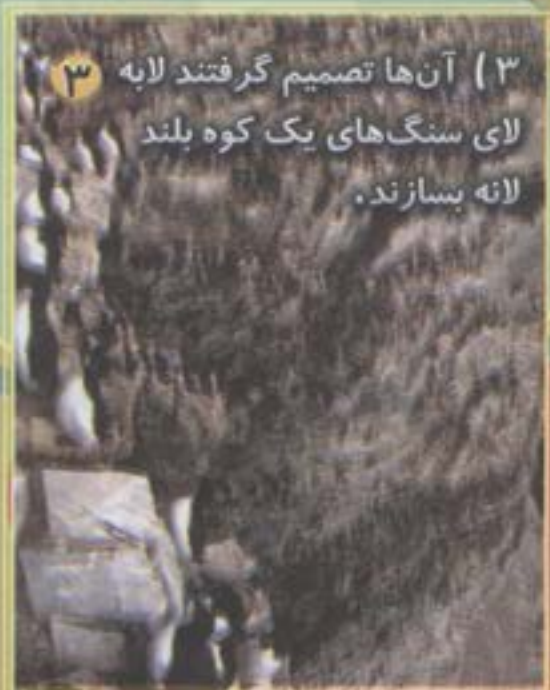


۱) وقتی هوا سرد شد، پرنده‌های سینه سفید به سرزمینی گرم مهاجرت کردند.



۲) در کنار دریا و روی سنگ‌های بزرگ نشستند.

۴) پرنده‌ی مادر در گوشه‌ای از کوه کنار جوجه‌اش نشسته بود و منتظر بود.



۳) آن‌ها تصمیم گرفتند لانه لای سنگ‌های یک کوه بلند لانه بسازند.



۴



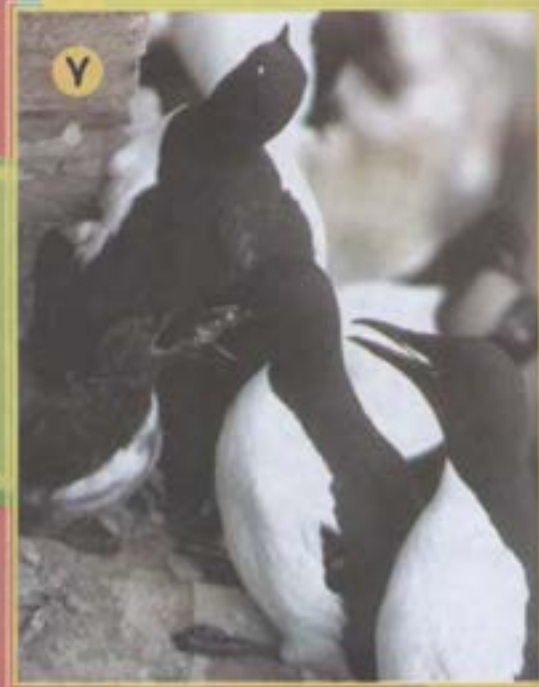
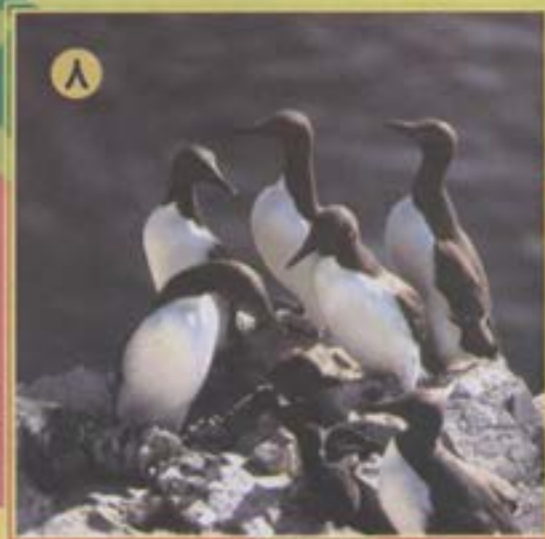
۶) پرنده‌ی پدر یک ماهی به منقار گرفته بود و به طرف جوجه‌اش می‌رفت.



۵) در میان همه‌ی پرنده‌ها که به طرف بالای کوه می‌رفتند...

۷) پرنده‌ی پدر عاقبت به جوجه رسید و ماهی را در دهان او گذاشت.

۸) جوجه کوچولو بین همه‌ی پرنده‌ها پدر و مادر مهربانش را خوب می‌شناسد و آن‌ها را دوست دارد.





زمستان

زمستان شد، پرنده‌ها رفتند.

درخت ماند بدون برگ.

لانه ماند بدون پرنده.

درخت لانه را در میان شاخه‌هایش گرفت، باد در گوش آن‌ها لالایی خواند و

هر دو به خواب رفتند.

درخت خواب بهار را دید و لانه خواب پرنده را دید.





کار دستی

- شکل‌ها را از روی خط سبز قیچی کن.

- روی علامت نقطه چین با قیچی یک شکاف درست کن.

- تصویر گیاه را از داخل آن رد کن.



دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۴

هر ماه چهار شماره، هر شماره ۲۲۵۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶

به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران، خیابان انقلاب، چهارراه کالج،

فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

مشترکین محترم استان اصفهان می‌توانند مبلغ اشتراک خود را به شماره حساب ۰۱۰۱۱۸۷۵۰۱۰۰۴

قابل پرداخت در کلیه شعب بانک ملی در ایران واریز فرمایند.

آدرس: اصفهان، خیابان شیخ بهایی، مقابل بیمارستان مهرگان، نمایندگی چاپ و نشر عروج تلفن: ۲۳۶۴۵۷۷

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

۱۳ / /

تحصیلات :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره :

تا شماره :

امضاء



نشانى فرستنده:



جای نمبر

نشر و ج

نشانى گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان



اون چیه که ... ؟

مصطفی رحماندوست



اون چیه که با چهار تا پا
راه نمی‌ره،
یک جا نشسته بی صدا
آب و چای و نان نمی‌خوره
از جا تکان نمی‌خوره
هر جا اونو ببینیم
می‌ریم و روش می‌شینیم



